

کار فیلد
چشم و تصویر



معرفی کتاب استوارت لیتل

یاسمن شکرگزار

وقتی پدر دوم خاتم فردریک سی لیتل به دنیا آمد، همه دیدند که او خیلی بزرگتر از یک موش نیست، در واقع این نوزاد شباهت زیادی به موش داشت. قدش فقط پنج سانتیمتر بود و دماغ تیز موش... سیبل های موش و رفتار خوشایند موش خجول را داشت... خاتم و آقای لیتل اسمش را استوارت گذاشتند و آقای لیتل خجولاب کوچولویی از قوطی سیگار و ستیاق لباس برایش درست کرد...

تا حد زیادی با شخصیت اصلی کتاب این هفته «استوارت لیتل» آشنا شدید. بچه ای به اسم استوارت که شبیه موشه (می شه گفت خود موشه) پدر و مادر و برادرش با دیدن اون بدون این که متعجب بشند خیلی عادی با قضیه برخورد می کنند. انگار این یک اتفاق معمولی در زندگی شونه! داستان استوارت با تولدش شروع می شه و این که اون چطور سعی می کنه با محیطش هماهنگ بشه و مشکلاتش رو حل کنه، چطور به گشت و گذار می ره، حمام و ورزش می کنه و سر به سر گریه خونگی سون (سفید پا) می گذاره و چطور از جته کوچکش برای کمک به خانواده اش استفاده می کنه (مثل رفتن توی چاه دستشویی برای پیدا کردن انگشتر مادرش). بعد از مدتی یک روز مادرش یک برنده کوچیک و شگفت رو سرما به خونه شون بپناه می ده و مارگالو و استوارت دوستای خوبی برای هم می شن، اما یک شب گریه ای که دوست سفیدپاست به خاطر تشویق های سفیدپاستیم به شکار مارگالو می گریه و پرند به فقهیم این موضوع به سمت شمال فرار می کنه. استوارت هم تصمیم به رفتن پیدا کردن مارگالو می گریه و بی خبر کردن خانواده اش راهی شمال می شه و در سفر با حوادث بامزه و جالبی روبرو می شه: در یک شهر معلم جاشین یک کلاس درس می شه با یک دختر (البته نوع آدمیزاد) در قد و هیکل خودش آشنا و به اون علاقه مند می شه و...

بی بی وایت (۱۹۸۵-۱۹۹۹) نوشتن این کتاب رو زمانی که می خواست نوه شش ساله اش رو سرگرم کنه، شروع کرد. اگر چه وقتی کتاب تموم شد نوه اش دیگه بزرگ شده بود و داستان های همبگویی رو می خوند! آقای نویسنده با جمله هایی مثل نیویورک و هارپرز همکاری می کرد: مثلاً نوشته های بسیاری در نیویورک می نوشت که اکثر این امضا بودند و یا مقاله هایی در هارپرز چاپ می کرد که بعدها به صورت کتاب و گوشت یک آدم درآمد. جالبه که وایت عقیده داشت: نوشتن مشکل و برای سلامتی آدم مضر است! که البته نظر ایشونه و نمی دونم دانشمندان به اثبات رسوندن یا نه! (شما نشنیده بگیرید)

کنه جالب «استوارت لیتل» برای من این بود که اشخاص داستان (از پدر و مادر تا قبیله مردم مثل د کتر و ویلیس و...) خیلی راحت با حضور یک آدم موش نما کنار می ان. مادر و پدر که اصلاً درگیر و دار این نیستن که چرا بچه شون موشه و مردم هم اصلاً از دیدن یک موش با کت و شلوار و عماما و خابون و با در حال رانندگی متعجب نمی شن. موش شدن یک آدم می کنه تونه فضای فانتزی جالب و عجیبی ایجاد کنه، اینقدر راحت بین شخصیت ها پذیرفته می شه که دیگه برای من خواننده هم خیلی عجیب غریب به نظر نمی رسه و انگار، نویسنده هدف دیگه ای رو دنبال می کنه که از خلق یک فانتزی کامل، کنه جالب دیگه هم بیون یک پایان قطعی و مشخصه که بر خلاف اکثر داستان های این گروه سنی که آخرش همه چی به خوبی و خوشی تموم می شه، کتاب جایی به آخر می رسه که استوارت هنوز مارگالو رو پیدا نکرده و سفرش ادامه داره (شاید می خواسته قسمت دومش رو هم بنویسه!)

«استوارت لیتل» ترجمه گیتی اقصی است و نشر کیمیا منتشر کرده. خواندنش باعث می شه شما هم از این به بعد یادین موجودات عجیب (مثلاً دایناسوری که کت و شلوار تنشه و سیبل داره) زیاد تعجب نکنید و شو که نشید!

مترجم و تصویر ساز: منصوره گمزی

جک و لوبیای سحر آمیز

قسمت دوم و پایانی

در قسمت قبل خوندم لوبیای سحر آمیزی که جک از پیر مرد گرفته بود، تبدیل به ساقه لوبیای تومندی شد که آن تا آخر می رسید، جک از ساقه بالا رفت و وارد خونه غول ترسناکی شد و از اونجا با یک کیسه طلا فرار کرد اما مدتی بعد دوباره تصمیم گرفت که از ساقه لوبیا بالا بره و اکنون ادامه ما چرا...

بنابر این در یک صبح دل انگیز به راه افتاد و از ساقه لوبیا بالا رفت و اونقدر رفت تا به آنسان جاده طولانی رسید، پس در جاده به راه افتاد و رفت تا دوباره به خونه غول رسید. طبق معمول همسر غول دم در ایستاده بود جک خیلی شجاعانه گفت: «صبح بخیر خانم، می شه به کم غذا به من بدید؟» از بلندقد گفت: «از اینجا دو شوچه! وگرنه شوهرم الا نه از راه می رسه و به لقمه چیت می کنه، ولی صبر کن ببینم، تو همون پسری نیستی که دفعه قبل اینجا اومدی؟ می دونی از اون روزی که تو اومدی اینجا یکی از کیسه های طلای شوهرم قیپ شده و مدام سراغش از من می گریه؟» جک گفت: «خوبی عجیبی، راستشو بخواید من به چیزهایی در موردش می دونم، ولی الان از فرط گرسنگی نمی تونم حرف بزنم. اول به چیزی بدید بخورم.»

از بلندقد که خیلی کنجکاو شده بود جک رو به خونه برد و کمی خوراکی بهش داد ولی جک هنوز چند لقمه ای بیشتر نخورده بود که صدای گرومپ گرومپ بلند شد، زن غول هم آسان دوباره جک رو داخل اجاق کرد و همه اونچه دفعه قبل اتفاق افتاده بود دوباره تکرار شد. غول پس از اینکه غذاش رو خورد روزه نشن گفت: «زن، این مرغ تخم طلا رو بیار برام!» با شنیدن این اسم چشمان جک قری زده. زن غول به جک گفت: «مخ کن! از مرغ تخم طلاعت کرد و یک تخم طلا گذاشت. غول اونقدر به تخم طلا نگاه کرد تا خوابش برد. اونوقت جک از اجاق بیرون اومد و خیلی آهسته به طرف مرغ تخم طلا رفت و اونو برداشت و با پوریون پوریون به سمت در رفت، اما هنوز پاش رو از بیرون نگذاشته بود که مرغ قفقد بلندی سر داد و غول رو از خواب بپراند. جک دیگه وقت رو تلف نکرد، دوتا پا داشت دوتا پای دیگه هم فرض گرفت و به سرعت فرار کرد و در همون حال صدای غول رو شنید که فریاد می زد: «زن! از مرغ تخم طلا من چی کار کردی؟» و این همه چیزی بود که جک شنید چون به سرعت هرچه تمام از ساقه لوبیا پایین اومد و از اونجا اسپاسید دور شد. وقتی به خونه رسید با خودتالی مرغ رو به مادرش نشون داد. از این بعد به مرغ تخم جک به مرغ می گفت: «تخم مرغ تخم طلا من گذاشت. مدتی به همون مثال جک که هنوز قانع نشده بود، خبلی لندی می خواست بدونه چه چیزهای دیگه ای ممکنه تو خونه غول وجود داشته باشه. بنابراین تصمیم گرفت که یکبار دیگه شناسنور امتحان کنه و از ساقه لوبیا بالا بره و همین کار رو کرد، اما این دفعه وقتی به نزدیکی خونه غول رسید پشت یک بوته قلم شد و خوشی زندگی کرد!

